بسم الله الرحمن الرحیم

انتخاب اشعار مکتوبی از شعرای متقدمین که منشیان را ضرور است از گلزار ایران حجسته شد

اشعار نامه و پیام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

بالد قلم آنجا که پیام تو نویسند — خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد — ز بهر آنکه کمتر باشد ار بسیار بنویسد

نامهٔ شوق تر اگر مختصر خواهم نوشت — بیشتر از بیشتر از بیشتر خواهم نوشت

لخته‌های دل بود پیچیده در مکتوب من — از شکست نامه خواهی یافت مضمون مرا

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گویی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

مینویسم نامه و مشتاق دیدار توام — بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را

این شکایت نامهٔ ناصر ز تنهایی نوشت — آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از دل ما خبر چه میپرسی — تا خبر از تو یافت بیخبر است

قاصد آنرا که قلم نوسید کردن خوب نیست — نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — در حیرتم که جان بکدامین کنم نثار

قاصد از آمدنش میکند آگاه مرا — تا کشد جذبهٔ شوقش بسر راه مرا

رفت قاصد که برد نامهٔ مرا گفت خموش — این خط نامهٔ سیاه است که من میدانم

تو دور افتادگان را گاه گاهی یاد میکردی — مگر گم کرد قاصد ره که پیغامی نمی‌آید

گهی در پای قاصد گاه در پای صبا افتم — کنم بیطاقتی چندانکه از طاقت جدا افتم

شرح شوقت بنوشتم دیدهٔ خونبار گفت — جای سرخیهاش بگذاری که من خواهم نوشت

نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد

جان که مخصوص نامه بقاصد بسپارم — مکتوب ترا هیچ جوابی به ازین نیست
جواب نامه ام زان شاه خوبان دیر می آید — جوان گر میرسد قاصد زکویش پیر می آید
قاصد آن نامه رسان بسیار عاشق کشتنست — نامه را گر میبری هر گز مبر نام مرا
بر آن یار تغافل شیوه شوخ من بگو قاصد — که من همنام ای وفا بیگانه گاهی آشنا بودم
قاصد هم را یار پیغام زبانی میدهد — وای کین پیغام یا از بدگمانی میدهد
کتابت کی تواند داد او بیقراران را — سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را
قلم گرفتم و گفتم سلام بنویسم — شکایت شب هجران تمام بنویسم
بر دیگران نوشت بسی نامه وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
از دل بدلست راهی بخواهم دیگر هیچ — من نامه نمی فهمم پیغام نمیدانم
از برای نامه ما قاصدی در کار نیست — کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود
حال من دیدست قاصد احتیاج نامه نیست — گر نویسم زنده ام بر خویش تهمت میکنم
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند
قاصد و نامه و پیغام تسلی ندهد — خسته را که بجز وصل تو درمانی نیست
از سینه سخن نال قلم تشنه شمع ست — گر نامه من شد پر پروانه عجب نیست
اینجا جواب نامه عاشق تغافل ست — بیهوده انتظار خبر میبریم ما
شکایت شب هجران و فرقت و دوری — زحد گذشت ندانم کدام بنویسم

اشعار در بیان شوق و تمنا

باز آی کز اشتیاق رو بیت — بگرفت زخویشتن ملالم
زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه هست سخن در گریستن

اشعار فرقت

وله — کاتبی — محمد قاسم سلیم — میر لطف الله — شیخ علی نقی کمره

ای اجل روز فراق آمد و پسوزی نیست	[illegible]	من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

اشعار ذکر وداع

امشب وداع یار زهر گم علامتست	[illegible]	شام فراق نیست که صبح قیامتست
در روز عشق گر نرفتم احتیاج عذر نیست	[illegible]	دوست میداند که استقبال هجران مشکلست
توان بهجر تو آسان وداع جان کردن	[illegible]	ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن
دامن کشان ز صحبت من یار میرود	[illegible]	کارم ز دست و دست من از کار میرود
رفتم از هوش وقت رفتن یار	[illegible]	او چنان رفت و من چنین رفتم
روز وداع باید ام اول ز جان گذشت	[illegible]	برداشتن دل از تو بیکبار مشکلست
یار وداع میکند تاب وداع یار کو	[illegible]	وعدهٔ وصل میدهد طاقت انتظار کو
گر رفتن آن پری بود داع ما نیاید	[illegible]	شد حسن بود آری بدرگدا نیاید
چو شنیدم از رقیبان خبر غریبت او	[illegible]	دلم آنچنان ز جا شد که دگر بجا نیاید
روز وداع بر سر کویت ز خون دل	[illegible]	صد جا نشان دیده پر نم گذاشتم
غافل ز خود شدیم بیکپیش گه وداع	[illegible]	خود را ز اضطراب بهر جا گذاشتیم

اشعار از مسافر بمقیم

مشت غبار خود را از کوی یار بردم	[illegible]	از خاطر رقیبان آخر غبار بردم
یاد ایامی که در کویت مکانی داشتم	[illegible]	همچو بلبل در گلستان آشیانی داشتم
دل بکوی یار و من از یار دور افتاده ام	[illegible]	او بدل نزدیک من بسیار دور افتاده ام
گر چون بوداع هجر تو گر یه غریب نیست	[illegible]	آزاده که بی تو شود از وطن جدا

اشعار از مقیم بمسافر

بسفر رفت ماه پارهٔ من	[illegible]	گرد و هست در ستارهٔ من

اشعار انتظار

گر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیدارد
خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

[illegible]

سنجر کاشی — حسین [illegible] — میر عبدالباقی — شرف جهان — وله

هرچند که کارم انتظار است
مکتوب باشک شسته دادم بقاصد او
گوئی مرا که وصل میسر شود صبر
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست
ز تو یکنفس که دورم شد صد بلا نصیبم
زبان نیم ز آه آتشین سوزد
شبهای هجر را گذرانیدیم و زنده ایم
مرگ را تلخ بما حسرت دیدار تو کرد
خار در بستر تنهائیم افگند فراق
میگوییم و میگرییم میگرییم و میگوییم
گویند روز حشر بپایان نمیرسد
سه چیزست آنکه پایانی ندارد
هجران ز زندگانی بیزار کرد ما را
بی تو تجمع کرده ام گریه و خنده کار خود
آنچنان از تب هجران تو بگداخت تنم
دور از حریم وصل تو شرمنده مانده ام
بیدردی من بحث هجران مکش مرا
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
دردم ز حد گذشت بدرمان خبر کنید
از بس شمردن غم دیدار کار ماست

کار من از انتظار رفت
یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
دانسته که صبر میسر نمی‌شود
غالبا روز قیامت شب هجران باشد
من و بی تو زندگانی نکند خدا نصیبم
کسیکه از تو شود دور این چنین سوزد
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
ورنه جان دادن ما این همه دشوار نبود
زان چه سودم که تو در سیر گل و نسرین دانی
بی یار نباید شد بی یار نباید شد
صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد
شب من درد من افسانه من
آخر بجان سپردن ناچار کرد ما را
خنده بر روز دل کنم گریه بروزگار خود
کم مرا هم کس نشناسد که منم
شرمنده ام که بی تو چرا زنده مانده ام
کز خیل اهل درد همین بنده مانده ام
بی وعده انتظار بهر رهگذر کشم
کارم بجان رسید بجانان خبر کنید
هر روز در فراق تو روز شمار ماست

حسن دهلوی — شاه محمد عارف — حزین — وله

آمده بوعده فریبم اگر نمی آئی — که محنتی بتر از درد انتظار تو نیست

تاکی از وعده چو طفلم دهی ای شوخ فریب — این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد

عشق را کام بجز رخ گلفام تو نیست — صبح امید شب وصل در ایام تو نیست

دیده ام دفتر پیمان بتان حرف بحرف — نام خوبان همه ثبت است مگر نام تو نیست

دل بمهرش چه نهم تکیه بعهدش چه کنم — که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد

ز فریب وعده امشب نه نهم چشم بهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد

ای عهدشکن با تو اگر کار نبودی — کار دل با این همه دشوار نبودی

اشعار مناسب شان بزرگان که کوچکان و متوسلان نویسند

شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی — خوش آن گدا که گهی یاد او کند شاهی

خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

شد آرزوی تو از حد امیدواران را — چو اشتیاق مه عید روزه داران را

چه خوش باشد که بعد از انتظاری — بامیدی رسد امیدواری

ذوق الطاف تو ایکاش نمی یافت دلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو — تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو

اشعاری که بزرگان و عمدگان بفرزندان و نوکران نویسند

این سخن از پیر کنعانم بیاد افتاده است — دیدن روی عزیزان دیده روشن میکند

احوال من مپرس که با صد هزار درد — می بایدم بدرد دل دیگران رسید

در بیان نصایح و تاسف و غیرت

شو همدم پروانه تا سوختن آموزی — با سوختگان بنشین شاید که تو هم سوزی

بیمارم و غیر از دل خود نیست طبیبم — او نیز بصد مرتبه بیمارتر از من

صائب — جلال اسیر — میر حسینا — وله — بالغ

از دو سو صف بسته مژگانت بجنگ استاده اند	[illegible]	صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
شیوهٔ چشمت فریب جنگ بود	[illegible]	ما غلط کردیم صلح انگاشتیم
صلح کردم ببوسهٔ دهنت	[illegible]	چه کنم وقت تنگ می بینم

در بیان عزلت و قناعت

هرگز هوسی نماند ما را	[illegible]	کاری بکسی نماند ما را
هر کس گرفته دامن سرو بلند خویش	[illegible]	مائیم و گوشهٔ دل [illegible] خویش
ازین جود کام یاران تنگ الفت سیر یارا	[illegible]	که بهر صید ماهی خشک میخواهند دریا را
بحیرتم که چه گم کرده ام که می جویم	[illegible]	درین دیار که بوئی ز آشنائی نیست

در بیان جفائی و بیدردی و ناانصافی و نازو و درنجی و تندخوئی معشوقان

تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی	[illegible]	مگر اندران ولایت که توئی وفا نباشد
ندانم من ترا در دل چه افتاد	[illegible]	که دادی صحبت دیرینه بر باد
هر جفائی که کنی راحت جانست ولی	[illegible]	رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد
سنگین دلی ناز تو غلط انده نجوئم	[illegible]	حاجت بسکه بستی جلاد ندارم
بحرف تند و تلخ آن لب جانم سیر میسازد	[illegible]	دم عیسی بمن کار دم شمشیر میسازد
یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر	[illegible]	هم ز دل فریاد ها دارم هم از فریاد رس
گر یار ز احوال من آگاه نمیبود	[illegible]	درد من سود از ده جانکاه نمیبود
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است	[illegible]	که کسی میرود آنجا نه کسی می آید
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است	[illegible]	مرغیکه پر شکسته شد آزاد میکند
دردم نهفته ماند که از بیم خوی تو	[illegible]	برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید
خبر درد من بعالم رفت	[illegible]	آن جفا جو هنوز بیخبر است

حافظ شیرازی

سعدی

اہلی شیرازی — ولی دشت بیاضی — درکی قمی — احسن — فیاض

در اظهار دوستی غائبانه و محبت تازه نهانی و دعوای صدق آشنائی

نزدیک شد که عشق نهان بر ملا شود	چشم نیاز و ناز بهم آشنا شود
زمانه دشمن و ما بید لیم و بخت سیاه	تو رحم گر نکنی کار مشکل افتادست
مرا بکوی تو رفتن چه مشکل افتادست	بهر طرف که نظر میکنم دل افتادست
بهر تو شنیده ام سخنها	شاید که تو هم شنیده باشی
با خلق آشنا نشود مبتلای تو	بیگانه باشد از همه کس آشنای تو
میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان	تا صد هزار بار بمیرم برای تو

اشعار شوقیه شکایت انگیز

بیا بیا که جدائی نهایتے دارد	طپیدن دل بی صبر غایتے دارد
تا م وصل تو نبردیم بحسرت مردیم	کسی را که نکردیم جز این هیچ داشت
جدائی تو هلاکم باشتیاق تو کرد	تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد
تا بکی از بزم وصلت دور میداری مرا	تا بکی آواره و مهجور میداری مرا
نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسے	چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد
ای یوسف من چه شد که از ناز	دیدار عزیز کرده باز

اشعار ذکر عید و نوروز و سیر باغ و صحرا مناسب فراق و وصال

عید ست دار و هر کسی عزم تماشائی کند	ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی کند
بهار رفت و نچیدیم گل ز روی تو	گذشت عید ندیدم هلال ابروی تو
عید و نوروز من آنست که پیشم باشی	چون نباشی تو چه عید ست و چه نوروز مرا
هر روز یار چو از باغ بدر مے آئیم	من و او چون گل رعنا بنظر می آئیم
هوا خوش ست و مرا بی رخ تو دلکش نیست	هوا چه خوش چه کند هر که خاطرش خوش نیست

۷

۱۵۱

ادهم بروز ما نشنید خدا کند
با غیر من شنید و دشنام میدهد
ما را هنوز بوسه بپیغام میدهد
چنان آمیزشی کرد ست با غیر
که هرگز در دلم سے او نیاید
خریدار تو بسیارند هر استخوان با
طلب کن قد جان تا قیمت بازار

اشعار رشک

ارشک آن ستاره گرفتار توام می سوزد	گر تو حیران شود و تکیه بدیوار کند

مناسب بعضی حالات حسن تقریبات عشق

تشریف بیاری سوی من چون پس عمری	آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
خوش حال آنکه دید تراو سپرد جان	آگه نشد که هجر کدامست و وصل چیست
آنچنان بیگانه ام از مردمان عشق تو	کآشنای من همان ناآشنای من بود
اینکه گوئی پیش او اظهار درد خویش کن	خوب میگوئی ولی خود را نمیدانی هنوز
رسم کجاست این تو بگو در کدام شهر	دل میبرند و چشم ببالا نمی کنند
روز محشر چه بپرسند که خون تو که ریخت	آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
درد دل من نهفتنی نیست	این درد دگر گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل	این غنچه مگر شگفتنی نیست
نخواهد رفت هرگز حسرت آن از دل ریشم	که غافل بودم و آن بیوفا بگذشت از پیشم
غمت مباد چه پرسی از شکایت من	دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
آگه از عشق نبودم که چسان پیدا شد	بیخبر گردیدنم که خبردار شدم
بر سر کوی تو هرگاه رسم گریه کنان	خنده بر آمدن بی سبب خویش کنم
نه درد می رود از دل نه تاب می آید	نه صبح میشود امشب نه خواب می آید
جانان بسر مزارم آمد	آخر مردن بکارم آمد
در دوزخ عشق میگدازم شب و روز	اینست گناه من که عاشق شده ام
میرود یار چه سازم چه کنم	یا دل زار چه سازم چه کنم

در وصف حسن و جمال معشوق و کوتاهی شب وصال

گر بی خبری ز من عجب نیست	کز خوبی خود خبر نداری

تنگ آمدم ای ناله دلخواه کجائی	[illegible]	فریادم از دست تو ای آه کجائی
ناله دل شد اگر باعث درد سر تو	[illegible]	دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

در بیان قرب معنوی و اتحاد صوری و لطف نهانی دوست

زبس لبریز حیرت شد در و بام	[illegible]	نمی گنجد بچشم رنگ خونم
من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو	[illegible]	تا باجل سپارمش جان امیدوار کو
چه غم ترا که دل من شکسته و درست	نظیری	ترا دلیست که فولاد پیش او گردست

در ذکر سراغ و جستجوی گم گشته خود

کجائی گنج پنهانی کجائی	[illegible]	بمعموری بویرانی کجائی
ما راه بگم گشته خود هیچ نبردیم	[illegible]	از یار بپرسید سراغ دل ما را

در بیان خواب دیدن معشوق

چشم عاشق خاک کوی دلستان بیند بخواب	[illegible]	هر چه هر کس در نظر دارد همان بیند بخواب
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب	[illegible]	ندید دولت بیدار را کسی در خواب
دوش خود را سر بدامان تو میدیدم بخواب	[illegible]	کاش میمردم چرا بیدار کردم خویش را
کجا روم که ببینم ترا نمیدانم	[illegible]	بجستجوی تو امشب بخواب میرفتم
شب خواب دیده ست بر عاشقان ولی	[illegible]	آن بخت کو که راست شود خواب عاشقان
شب که یک جلوه بخواب آینه یار شدم	[illegible]	طپش دل سبقی کرد که بیدار شدم

در بیان بیقراری و ترغیب صبر بدل و تسلی

وقتی ست پا گذاری بر دیده سفیدم	[illegible]	تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
چون صید زخم خورده صیاد بر قفا	[illegible]	من بیقرار و یار ز من بیقرارتر
دلم از سینه بتنگ ست خدایا برهان	[illegible]	هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

از غم ابر جهان تو ای برق خانه سوز
آیینه وار پشت بدیوار دوخته

در بیان بهار و ساقی و ...
دور بهار و باران و سیر باغ

سعدی — نظیری — امیر خسرو — وله — وله

بیا ای تاک بیا ساقیا شراب خوریم — بزیر سایهٔ شمشیر و آفتاب خوریم
ساقی ز ریک پیاله خمار ما بسیار کرد — عمری دوباره داد شراب و پیاله را
هوا خوش است و حریفان خوش و بهار خوش است — بنوش جام و طرب کن که روزگار خوش است
شور بلبل سپیده باد دم مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
سبزه و ابر که چون وقت می پرستان است — بیار باده که امروز روز مستان است
باز آمد است بهار و دیوانگی دلم — تا آخر بهار ببینیم چه می شود
فکر آینده مکن بیهوده تصدیع مکش — خود بخود هر چه نصیب است همان خواهد بود
من و پروانه و بلبل همه یکجا جمع اند — چشم بد دور که جمع اند پریشانی چند
تاب لو کردن ندارم طاقت چیدن کجاست — باغبان بیهوده بر ما تهمت در گلزار نیست
آفت فرد دیده دیدن نیست کم از چشم زخم — باغبان بیجا نبندد رخنهٔ دیوار را
ممید انم که این نوبهار جلوه می آید — که در پرواز آمد رنگ رو گلهای بستان را
دستم ز جام عکس رخ لاله گون گرفت — گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت
تنگدستی فی الحقیقت مایهٔ دلتنگیست — بید از بیحاصلی در باغ مجنون گشته است
بی تو چندان خون دل خوردم که سینه داغ داغ — آنقدر بیتابی گردیدم که اخگر داغ شد
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خطی شکسته بود مگر سرنوشت ما

در بیان صفت عیبهای اجزای جسمی

کس در وفای عهد چو آن شوخ سست نیست — انگشت گواه اوست که قولش درست نیست
ننگ است این که دیر آید سخن از لعل بیرون — سخن اول نمی خواهد که از لعلش برون آید
ز لکنت نیست گر حرفش بتمکین آشنا گردد — سخن برگرد لبش بار گردد تا جدا گردد
از آبله برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگه ماست که خالیست

۱۰

عجب نبود اگر عاشق چشم یار می‌افتد		طبیب مهربان از دیده بیمار می‌افتد
جراحت دل ما طبیب ظاهر نیست		که تیر غمزه او هرچه کرد پنهان کرد
مردم درد چشمی سے شنیدم		کنون آن را بچشم خویش دیدم
تب دور ز جسم ناتوانت بادا		جان همه کس فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرم آید		درد تو نصیب دشمنانت بادا
صد شکر که گلشن شفا گشت تنت		صحت گل عیش ریخت بر پیرهنت
سهو الفاظ بر تورده افتاده زشرم		منقبت عرقی گشت و چکید از بدنت

اشعار مکتب و ادیب

ماه من مکتب و من بر سر ره منتظر		ای معلم بگریبان کن سر دل آزاد کن
ما و مجنون هم سبق بودیم در دیوان عشق		او بصحرا رفت و ما در کوچها رسوا شدیم
نمیدانم که دادای تند خو تعلیم بیدادت		تو هرگز اینقدر بد خو نبودی کیست استادت
ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله		ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

در بیان اشعار متفرقه شعرای متقدمین و متاخرین بمضامین گوناگون

زلفی که با آن طرف بناگوش فتاده		شامی ست که با صبح هم آغوش فتاده
صائب از اندیشه آن زلف کاکل فرگذر		فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود
بهر تنگدستی آشنا بیگانه میگردد		صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد
چارده سالگی گر بکفت آید سهل است		ورنه از بودن صد ساله لقا فائده نیست
گفتمش بوسه بمن ده که زکوة حسن است		خط برآورد که فرمان معافی دارم
کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است		اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود

11

ظلم یا زلف جانان سے نشیند
پریشان یا پریشان می‌نشیند
ظهوری شکوه‌ات از یار بیجاست
توئی طالع فتادی جرم او چیست
کمال ا[illegible] عشق آن بود جانا
[illegible]

بیا که شیخ چشمی بیوفائی فتنه آیینه
گفتمش گل زچه حیران جفاهی کرد
تیغ کشیده بر سر آن سیمبر رسید
نقاش چون شمائل آن ماه می کشد
گر مصور صورت آن جان جانان جهان کشید
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود
چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل
جان بلب آمده است آه چه سازم چه کنم
مدتی شد که می کشیم بچشم
هر جا حدیث جور و جفا در میان گذشت
دل بهر ش چه نهم تکیه بعهد ش چه کنم
شوق مشتاق زر و مشتاق جان مشتاق نیست
سینه و اگر ده بگلشن چو خرامان گذرد
می برد چشم نمیدانم که چیست
مای جوش آن بت پرست میکشد
شب فراق تو چندان گریست دیده من
درد دست طبیب نیست علاج همه درد
قدم برون نگذارم ز آستانه خویش
لاله از تربت ما سر زده و دید
خوش آن عهد که با معشوق هم نشینی بها

قرار از دست او هم اضطراری کرده ام
گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی
گفتم که چیست گفت که عبرت
نوبت بزلف او چو رسد آه می کشد
حیرتی دارم که نازش را چسان
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
که همچو غنچه زبان در دهان
گذشت امروز مرا وعدهٔ فردای
عوض سرمه استاب
بی اختیار نام تو ام بر زبان گذشت
که بیک صحبت اغیار دگرگون گردد
چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق
بلبل از جان گذرد گل ز گریبان
یار خواهد دید یا با دیگری
چون بر سد بسا حدا ز و دست
که الامان ز گریبان و دامن
دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج
چو مرغ قبله نمای به مر بجانه
لب که بر دیدیم بدل
نی قلیان بیایم بوسه می آورد

محمد روشن خان حقیقی
محمد عبد الرحمن

العبد